

«گن مشکلی نیست می» پلیس رو به ما کرد و گفت:

دو سه روزی بود که حال نداشتم. خسته از فشار کار و بی حوصلگی‌های زندگی، گفتم یک‌روز بمونم توی خونه تا استراحت کنم بلکه انرژی خوبی به دست بیارم.

ساعت حدود ۱۱ بود که دیدم صدای مهبی از طبقه بالا اومد. فکر کردم چیزی افتاد و به روی خودم نیاوردم.

بعد از چند دقیقه دیدم صدای مهبیب همین‌طور داره تکرار می‌شه و یواش‌یواش نگران کننده.

به سختی یک تکونی به خودم دادم و گوشهام رو تیز کردم ببینم چیزی دستگیرم می‌شه یا نه.

صداها تبدیل شد به صدای افتادن اشیا و شکستن و...

حالا دیگه به وضوح صدای داد و بیداد و جیغ هم شنیده می‌شد و خبر از یک اتفاق غیرمنتظره تو ساختمون می‌داد.

چندباری تو همسایگی من دعوای خانوادگی اتفاق افتاده بود، حتی زد و خورد. با وجودی که خونه من تو محله نسبتا خوبی قرار داره، اما از همسایه‌ها چندان دل خوشی ندارم. گفتم این بار هم مثل دفعه‌های دیگه خودشون آشتی می‌کنند و همه چیز حل می‌شه.

اما صداها هی بلندتر می‌شد و حتا خونسردی من تو مواجهه با این جور حوادث دیگه نمی‌تونست بر احساس نگرانی‌ام از وضعیت همسایه غلبه کنه.

لباسم رو پوشیدم و رفتم طبقه بالا.

چند تا از همسایه‌ها جمع شده بودند و پیچ‌پیچ می‌کردند. سلام کردم و پرسیدم که چه اتفاقی افتاده؟

اتفاق ظاهر ساده‌ای داشت. آقای همسایه مطلع شده بود که همسرش بهش خیانت کرده و درست وسط صحنه خیانت سر رسیده بود. طرف سوم رو در اتاق حبس کرده بود و وسط گریه و شیون بچه سه ساله‌اش، شروع کرده بود به دعوا با همسر خیانتکار. دعوا و جنجالی که به خشونت کلامی و البته خشونت جسمی هم کشیده شده بود.

حالا هم بعد از کلی زد و خورد و دعوا و شکستن و البته شکسته شدن، منتظر بود حاج آقا (اصطلاحی که مدام فریادش می‌زد و لابه‌لاش فحشی هم‌نثارش!) یعنی پدر همسرش بیاد و امانتی که ازش گرفته رو بهش برگردونه؛ البته با فضاحت و شرمساری.

صدای داد و بیداد و گاهی زد و خورد ساختمون رو برداشته بود. نگرانی از وقوع خسارتی جبران‌ناپذیرتر مجبورمون کرد که به پلیس زنگ بزنیم و کمک بخوایم. پلیس ۱۱۰ انصافا زود رسید.

یک جوان ترکه‌ای با ته‌چهره‌ای خشک که لابد لازمه کارش هست وارد شد و پرسید چی شده. چیزهایی رو که می‌دونستیم گفتیم و خواهش کردیم جلوی دعوای بیشتر و یا زد و خورد رو بگیره.

رفت در زد و گفت چه خبر شده؟ مشکلی نیست؟

مرد همسایه در حالی که همچنان فحش می‌داد گفت مشکلی نیست. شما بیخودی اومدی. من این خانم رو تحویل پدرش می‌دم و خلاص!

پلیس رو به ما کرد و گفت: می‌گن مشکلی نیست. من کاری نمی‌تونم بکنم.

بهش گفتم: یه مرد اون تو اسیره. یه بچه کوچیک هم اونجاست. هر لحظه امکان داره یکی از این چهار نفر قربانی خشونت، حماقت و یا استرس بشن، باید کاری بکنی!

دوباره رفت پرسید: آقا مشکلی نیست؟ چه خبره؟

مرد همسایه دوباره همون جواب رو داد. پلیس پرسید خانمتون هم نظرش همینه؟ همسر آقای همسایه هم از پشت در گفت: بله. لطفا برید.

پلیس هم عذرخواهی کرد و گفت با توجه به اینکه مجوز ورود به ساختمون رو تا وقتی کسی کمک نخواست نداره، کاری نمی‌تونه انجام بده.

پلیس رو کمی مشغول کردم تا مرد همسایه با توجه به حضورش، کمی آرام‌تر بشه. و بعد پلیس رو روونه کردم. حالا دیگه یک ساعتی گذشته بود.

آقای همسایه دیگه رمقی برای داد زدن نداشت. داشت خودش و حاجی (پدر همسرش) رو نفرین می‌کرد.

اوادم توی خونه و این‌بار سعی کردم خودم رو به نشنیدن بزنم...

منبع: [خشونت بس](#)